

## روایتگران عشق

گزارشی از هشتمین دوره مسابقات سراسری قرآن

یادواره شهدای سمپاد - اهواز - اسفند ۱۳۷۷

محمد ناصرزاده و شرکاء

○ ○ ○

راوی اول - روایت یکی از سرداوران: سید

مسابقات «اهواز» صبح روز سه‌شنبه با رسیدن کاروانهای مسابقات و پذیرش از سوی میزبان رسماً صورتی جدی به خود گرفت، شرکت‌کنندگان پس از استقرار در خوابگاه و محل اسکان و سپس صرف صبحانه به سمت سالن برگزاری مراسم افتتاحیه به راه افتادند، اواسط مراسم افتتاحیه، دکتر آشتیانی به همراه گروه اجرایی مسابقات، مراسم افتتاحیه را به قصد بازدید از سالنهای برگزاری مسابقات ترک کردند. اولین مکانی که مورد بازدید قرار گرفت، محل برگزاری مسابقات برادران بود که برای اینکار، آزمایشگاه فیزیک، کتابخانه و دو کلاس از کلاسهای مدرسه پسرانه در نظر گرفته شده بود. آقای دکتر آشتیانی تصمیم گرفتند تا سالنها را با کمک گروه اجرایی آماده کنند اما این کار میسر نشد، زیرا مسئول مربوطه به همراه تمام کلیدهای ساختمان به مراسم افتتاحیه رفته بود! بنابراین نیمی از بچه‌ها در مرکز پسرانه ماندند و نیمی دیگر به همراه آقای آشتیانی به مرکز اسکان خواهران رفتند. سالنهای خواهران نسبتاً وضع بهتری داشت، سالن حفظ (سالن کنفرانس مجموعه) اصولاً مشکل خاصی نداشت، سالن مفاهیم (اتاق جنبی سالن کنفرانس) از نظر شیوه چیدن مبل و صندلیها مشکل اساسی داشت که جابجایی

مبل و صندلیها با کمک خود آقای آشتیانی انجام شد. آخرین بخش، سالن قرائت بود (سالن آمفی تئاتر مجموعه) که از نظر دکور، جایگاه ویژه داوران و جایگاه قاری برای آن هیچ تدبیری اندیشیده نشده بود. این مشکل نیز با استفاده از برخی وسایل مجموعه - که بعضاً موجب ناراحتی مسئولین مجموعه شد - حل شد و سالنهای خواهران برای برگزاری مسابقات آماده گردید.

پس از بازگشت دانش آموزان از مراسم افتتاحیه و صرف ناهار، رأس ساعت ۳ جلسه هماهنگی داوران آغاز شد و مسابقات رأس ساعت ۴ بعد از ظهر در سالنهای حفظ و قرائت و مفاهیم شروع گردید. مسابقات تا ساعت ۱۰:۳۰ شب ادامه یافت که به دلیل طولانی بودن زمان مسابقه، در بین جلسات، دوبار استراحت به شرکت کنندگان داده شد.

با پایان یافتن مسابقات، از سویی کار جمع زدن نمرات و تصحیح اوراق مسابقات مفاهیم راهنمایی و از سویی دیگر کار بسته بندی جوایز خواهران آغاز شد. اهدای جوایز خواهران در پایان شب اول صورت گرفت و پس از آن آماده سازی جوایز برادران تا اولین ساعات روز بعد پیگیری شد. صبح روز چهارشنبه با صرف صبحانه و اهدای جوایز برادران توسط آقای دکتر اژه ای، خواهران و برادران برای بازدید از منطقه جنگی «شلمچه» عازم منطقه جنگی شدند. عدم برنامه ریزی صحیح باعث شد تا گروه خواهران، بقیه گروه را گم کرده! و اشتباهاً به جای پالایشگاه به پتروشیمی بروند! در نهایت با تماسهای مکرر آقای آشتیانی با گروههای خواهران و برادران، ماجرا به خوبی پایان یافت و مشکل حل شد.

عصر روز چهارشنبه کلاً به آماده سازی لوح برگزیدگان و هدایای مدیران گذشت. غروب چهارشنبه، گروه اجرایی به همراه لوح برگزیدگان و بقیه لوازم و هدایا به سالن اختتامیه رفت تا مستقر شود. اما باز هم صحنه های تکراری!

در گوشه سالن، مسابقه فوتبال سالی نیز جریان داشت که خوشبختانه در ساعت ۹ شب پایان یافت. البته باید انصاف داد که میزبان از نظر چیدن صندلی، واقعاً زحمت کشیده بود!

تا حدود ساعت ۱۰:۳۰ که دانش آموزان به مجموعه ورزشی فروزش رسیدند، با همکاری بچه های تهران، مسئولین مجتمع و نیروهای خوب میزبان، سالن وضع نسبتاً قابل قبولی پیدا کرد. در نهایت با خاتمه مراسم اختتامیه، دانش آموزان خسته از برنامه طولانی روز و تأخیر در برنامه ناهار و شام و اختتامیه، به خوابگاه رفته و به استراحت پرداختند.

دکتر آشتیانی و سایر بچه های گروه اجرایی تهران نیز پس از صرف شام به محل اسکان بازگشتند.

صبح روز پنج‌شنبه با صرف صبحانه آغاز شد و تا زمانی که کاروانها به سمت شهرهای خود حرکت کنند، برنامه دانش‌آموزان فوتبال بود و ناهار.

### راوی دوم - روایت یکی از پیر غلامان : شهرام

روشنی خفۀ صبح باران خورده که به چشم خورد دشت اندیمشک به نظم آمد و سبزی یک دست آن خستگی هفده، هجده ساعت مسافرت از شمال کشور به جنوب را آن هم با اتوبوس از من بدر برد. برای اولین بار در این چند ساله از کاروان مسابقات قرآن عقب افتاده بودم، پدر بزرگ بعد یک عمر کار سخت فوت کرده بود و وظیفه ایجاب می‌کرد در مراسم ختم حتماً باشم.

به شهر رسیدیم. صدای راننده که داد می‌زد اندیمشک، اندیمشک و سر و صدای جمع کردن وسایل کسانی که شاید برای اولین بار و شاید هم آخرین بار برای خدمت سربازی به اندیمشک می‌آمدند خواب را کاملاً از من گرفت. بیشتر مسافران اتوبوس سرباز بودند. از پشت پنجره که دیدم زدم کاغذ دیواری‌های نم‌کشیده منقش به تصویر آدم‌ها، همه جا را پر کرده بود. باران راننده را مجبور کرد که برف پاک‌کن را بزند. من هنوز باورم نمی‌شد که اینجا خوزستان است، حتی با دیدن سربازها، حتی با صدای راننده. حتی با دیدن پوسترهای تبلیغاتی انتخابات شوراها که دیوارهای شهر را پوشانیده بود. راننده تا کسی از باران‌های اهواز می‌گفت و اینکه به راحتی بند نمی‌آید و اینکه باران تمام هم بشود همه جا گل است و آدم هیچ کاری نمی‌تواند بکند. عده‌ای سرباز در خیابان راه می‌رفتند. کاغذ دیواری‌های اینجا هم، هم نم‌کشیده بود، هم منقش به تصویر آدم‌ها بود. ولی من هنوز باور نمی‌کردم اینجا خوزستان است. حتی با دیدن سربازها، حتی با حرف‌های راننده.

وقتی رسیدم مرکز تقریباً همه رفته بودند. مدرسه کاملاً خیس بود. باران عاشقانه می‌بارید. فقط چند نفر آشنا مانده بودند کارهای مراسم اختتامیه را انجام دهند. همان دوستان همیشگی. طبق معمول هر ساله خود حاج آقا (دکتر اژه‌ای) هم بالا سر کارها بود.

یک سری عکس و نقاشی و کارهای دستی هم دور تا دور راهرو چیده شده بود. گویا نمایشگاه بود. یک قسمت از عکس‌ها مربوط به جنگ و دفاع مقدس می‌شد. صحنه‌هایی از دلاوری‌های سربازهای اسلام با شعرها و متن‌هایی که نسبتاً خوب انتخاب شده بودند.

یک نفر از راننده سازمان سراغ کس دیگری را گرفت. گفت رفته آبادان، ولی من هنوز باورم نمی‌شد اینجا خوزستان است. حتی با دیدن عکس سربازها، حتی با نشانی دادن راننده.

در خوزستان دنبال عشق آمده بودم. دنبال آدم می‌گشتم. دنبال جبهه بودم، سربازهای اسلام را می‌طلبیدم. بوی خاک شلمچه را می‌جستم ولی مثل همیشه، مثل همه عمر دیر رسیدم. از آدمها فقط تصویرهایی مانده بود بر در و دیوار، جبهه را در عکس‌ها داخل راهرو دیدم و سربازها فقط به خاطر خدمت سربازی آمده بودند خوزستان. نشد حداقل به شلمچه بروم وقتی آمده بودم همه رفته بودند. از همه عشق‌ها فقط پلاک را با خود آوردم.

#### راوی سوم - روایت یکی از بچه‌های اجرائی: سعید

من اصلاً از بچگی از انشاء نوشتن خوشم نمی‌آمده است. در این صورت هیچ حرفی (حرفی) برای گفتن ندارم. دست از سرم بردارید.

#### راوی چهارم - روایت مسئول هیئت اجرایی مسابقات: هادی

دوشنبه بود، داشتیم زور می‌زدیم که دوزار فاکتور را در مالی - اداری نقد کنیم، هر چه زدیم نشد که نشد. همین که از ذیحساب ناامید شدیم، دل را زدیم به دریا، همه چی جور شد. سریع یک تاکسی گرفتم و رفتم دنبال چفیه‌ها، آقای آدمیان از صبح منتظر چفیه‌ها بود، آخرش ساعت ۴ بعد از ظهر چفیه‌ها را بار پاترول کردیم. نیم ساعت مانده به حرکت قطار اهواز. رفتیم راه آهن از قطار جا ماندیم، خدا کنه کسی از سفرهای عشق جا نمونه، ما که جاماندیم. جخ رفتیم ترمینال، همان ساعت راهی اهواز شدیم، همسفر خوبی داشتیم. نگذاشت مزه خستگی سفر اتوبوسی را حتی لحظه‌ای بِچشم. با هم رسیدیم اهواز اول افتتاحیه.

از اهواز که ما چیزی خاطرمون نیست ولی حتماً شهر عشقیه حتماً یک خبرهایی در آن بوده که ما را گرفت، ما را گرفت ولی خیلی‌ها را راه انداخت.

تا وارد شدیم، دیدم همه داوران مفاهیم ختم کتاب کو؟ کتاب کو؟ گرفته‌اند. شانس یاری کرد که کتابها را تهران جا نگذاشته بودم وگرنه .... (بعضی‌ها بهتر می‌دانند چه اتفاقی در این شرایط در حوزه تربیتی برای من می‌افتاد !!!).

کتابها را دادیم و رفتیم سراغ سالنها، سالنهایی که همه قفل بود و کلیددار رفته بود افتتاحیه! برای چند لحظه از جامعه مدنی مرخصی گرفتیم و زدیم به عشق. همین که در اول به زور باز شد، کلید و دسته کلید و کلیددار و هر چیزی که اول و آخرش کلید دارد پیدا شد و درها باز شدند. با کمک بچه‌های خوب

اهوازی مخصوصاً آقای مکتبی، سریع سالنها را مرتب کردیم. چند تا صندلی کم آوردیم، صندلی‌های دفتر سرپرست محترم و کوشای اهواز را چیدیم داخل سالن قرائت. هنوز آخرین صندلی دفتر را بر نداشته بودیم که یک وانت صندلی آوردند، حیف که وقت نداشتیم وگرنه با همین روش مراکز اهواز را آباد می‌کردیم!

از تیم داوری حفظ و قرائت خیالمان راحت بود بچه‌های مفاهیم هم قبل از ظهر تمام سئوالات را پانویس کردند تحویل‌مون دادند، رفتیم سراغ تکثیر سئوالات. دوباره ماجرای کلید و دسته کلید، دیگر این دفعه مدنیت به ما اجازه نداد کاری بکنیم، مثل بچه آدمیزاد از بالای در رفتیم تو و سئوالات مفاهیم رو تکثیر کردیم.

همین که از اجرای مسابقات مطمئن شدیم رفتیم برای زنجیر کردن پلاکها. باید دانه به دانه زنجیر می‌شدند و هر پلاکی می‌رفت داخل دسته خودش - خواهران، برادران، ستادی، اهوازی و ... وقتی فکر می‌کنم آن وقتها آن همه پلاک را چگونه تقسیم می‌کردند یک حالی می‌شوم، دلم می‌خواست برای همه بچه‌های سمپاد هم پلاک می‌زدیم. بیرون یک خاور جایزه، بچه‌های اجرائی آماده کرده بودند، آنهم برای یک سوم جایزه‌بگیرها، شوخی نیست یک خاور، چه مسابقات خوبی!

اونجوری که برای ما تعریف کردند یک لندکروز آذوقه برای یک لشگر بس بوده! تا ساعت ۳ بامداد، جوایز برادران هم آماده شده بود. نزدیکی‌های ظهر با رفتن بچه‌ها کمی خیالمون راحت شد که می‌توانیم یک ناهار بی‌دردسر بخوریم، موبایل دکتر آشتیانی زنگ زد. یکی از خواهران بود که از پتروشیمی آبادان زنگ می‌زد ظاهراً خواهران، بقیه گروه راگم کرده بودند! اصلاً تقصیر اهوازی‌ها بود که ناهار را در پتروشیمی نمی‌دادند. پالایشگاه که جای ناهار خوردن نیست!

حوالی غروب رفتیم مجتمع فروش. پرسون پرسون سالن اختتامیه را پیدا کردیم. یک عده داشتند فوتبال بازی می‌کردند، یک عده هم دست می‌زدند!

نصف پروژکتورها سوخته بود و جلوی سالن نور نداشت که با یک ابتکار از نوع پلنگی مشکل حل شد. مراسم اختتامیه خیلی با حال برگزار شد، قرعه‌کشی برای تعیین میزبان واقعاً دیدنی بود. در اهواز و آن حال و هوا شگفت‌آور اینکه از بین «تبریز» و «کرمان» هر دو تا قرعه‌ها «شهری» در بیاید!

ماکه از شنیدن این خبر خوشحال شدیم، اصلاً دوست ندارم صفا کردن با بچه‌های باصفای جنوب شهر را از دست بدهم. انشاءالله اردیبهشت ۷۹.

بعد از اختتامیه برگشتیم مرکز، کسی خوابش نمی‌برد، مشغول کارهای خودمان! بودیم که دیدیم

آقای دکتر، سوهان بدست دارند می آیند داخل اتاق، توی آن هیری ویری! تنها چیزی که انتظار نداشتیم بسته سوهان دست آقای دکتر بود. بعد از چند لحظه دست همه یک تیکه سوهان بود. آدم یاد آن روزها می افتاد که یک طلبه ای از قم می آمد مدرسه ما مرخصی.

چراغها یکی یکی خاموش می شد تنها چراغی که تا صبح روشن ماند مال اتاق آقای دکتر بود و اتاق بچه های اجرائی، کسی نمی توانست از عشق و حال شب آخر به راحتی بگذرد. وقتی احمد آقا (دکتر آشتیانی) آمد یک سری به ما اجرائی ها بزند، گل از گل بچه ها شکفت. کسی نمی توانست هم صحبتی با ایشان را ول کند و بخوابد.

صبح رفتیم آبادان و خرمشهر. تنها چیزی که فهمیدیم مزه نوشابه و پفکی بود که آن پیرمرد سیه چرده، زیر ساختمان خرابه کشتیرانی خرمشهر به ما داد، خوردیم. هنوز خیلی مانده که خیلی چیزها رو بفهمیم ....

هر طور بود این دفعه خودمون را به قطار رسوندیم، توی قطار مراسم «زار جنوبی» به راه بود. همه درگیر مراسم بودند از بزرگترها تا کوچکترها. حیفه که آدم از اهواز و آن حال و هوا برگرده و در راه برگشت مراسم زار نداشته باشد.

توصیه ایمنی: وسط مراسم زار مردم، از طبقه سوم رختخواب قطار نیفتید، در ضمن هنگام افتادن ترمز قطار را نکشید! ...

### راوی پنجم - روایت یکی از پیشکسوتان: افشین

برای من که از دور این مسابقات رامی دیدم بدون توجه به عنوان آن، تنها Analysis<sup>۱</sup> که می توانم در این بستر ارائه دهم چنین است: شاید وجود Obsessive-Compulsive Disorder<sup>۲</sup> باعث شد آنچه که مهمانان انتظار داشتند از عهده میزبان برنیاید ولی با توجه به Frustration Hypothesis<sup>۳</sup> هیچ گونه عکس العملی در این کمبود نشان داده نشد. مگر ما Identity Crisis<sup>۴</sup> داشتیم یا Inferiority Complex<sup>۵</sup>، نه: Intelligence Quotient<sup>۶</sup> ما هم که به اندازه کافی بود که بیگدار به آب نزنیم، اما باید چه می کردیم؟ با میزبان چه می کردیم؟ فکر نمی کنم Electroshock Therapy<sup>۷</sup> برایشان چاره ساز می شد. با توجه به وجود آمدن Double Bind<sup>۸</sup>، از دو نفر که یکی با Ectomorphy<sup>۹</sup> و دیگر با Endomorphy<sup>۱۰</sup> شاخص بودند جز معقولیت به ذهن نمی آمد هر چند که اینان می توانستند با Fight-or-Flight Reaction<sup>۱۱</sup> مسأله همه را حل کنند ولی بدون اینکه دچار

Psychoneurosis Neuroticism<sup>۱۲</sup> شوند محل برگزاری و این دوره را در این مقطع خاص Pleasure Center<sup>۱۳</sup> فرض کرده، دست به کار شوند.

ولی بنده که مثل اینان نبودم، در دل با خود می‌گفتم کاری می‌کنم تا میزبان با Out-of-Body Experince<sup>۱۴</sup> مسابقات را به پایان برساند یا حداقل دچار Organic Amnesia<sup>۱۵</sup> شود، اینها می‌خواهند با Proactive Interference<sup>۱۶</sup> ما را دچار Zoophobia<sup>۱۷</sup> کنند. اما این دو ... این دو به کمک همراهانشان - که دست همگی درد نکند، دست شما هم درد نکند، علی آقا - با اجرای چند Fixed-Interval Schedule<sup>۱۸</sup> و Variable-Ratio Schedule<sup>۱۹</sup> در محل برگزاری دوره برای خواهران و برادران نشان دادند که قلبشان همچون یک Tabula Rasa<sup>۲۰</sup> است که با Social Dyad<sup>۲۱</sup> خود نیز نشان Sublimation<sup>۲۲</sup> برای ما هستند.

بگذریم دیگر بچه‌ها هم در کنار گود بیکار نشستند، آنها با اجرای Thematic Apperception Test<sup>۲۳</sup> حدس زدند نکند خدای نکرده میزبان دچار Role Confusion<sup>۲۴</sup> شده باشد، هر چند این Veridical Perception<sup>۲۵</sup> بچه‌ها از این آزمون نبود، آنها با تکیه بر SQSR Study Method<sup>۲۶</sup> توانستند چیزهای بهتری هم بفهمند؟! راه حلی که برای میزبان که شاید بعد از چندین روز تلاش، برای انجام هر چه بهتر! این دوره، دچار Nihilism<sup>۲۷</sup> شده بود - چون ما آنها را نمی‌دیدیم، مگر به ندرت - به فکر رسید، یک دوره Biofeedback Training<sup>۲۸</sup> خوب و مفید به نظر می‌آید.

اما به هر حال هم میزبانان و هم میهمانان با Amnesia<sup>۲۹</sup> این دوره زمانی تمامی کاستی‌های آنچه گذشت را به Sublimated Perception<sup>۳۰</sup> خود سپردند. ولی میزبان بداند که ما بدون هراس و با تکیه بر Mensomorphy<sup>۳۱</sup> یکی از خودمان (؟) در صورت لزوم Latent Content<sup>۳۲</sup> این دوره را می‌توانیم برملا سازیم. ما در زندگی با Cognition<sup>۳۳</sup> به Premack Principle<sup>۳۴</sup> در هر وضعیتی که باشیم خود را از Isolation<sup>۳۵</sup> رها و بدون Rationalizations<sup>۳۶</sup> بی‌جهت و به همراه دوست و برادر خود آقای Zero<sup>۳۸</sup> - Mysticism<sup>۳۷</sup> با توجه به مشاهده Self-Esteem<sup>۳۹</sup> در خود دست به Risk-Taking Behavior<sup>۴۰</sup> خواهیم زد و نشان می‌دهیم ما هیچ Impotency<sup>۴۱</sup> ای که نداریم هیچ، و برعکس آن عملکردمان هم به هیچ وقت از روی Authoritarian Personality<sup>۴۲</sup> مان هم نبوده، بلکه ما با درس گرفتن از خیلی‌ها که ندیدیمشان ولی حتماً بوده‌اند!، از نشدها، بودن خواهیم ساخت کما اینکه خیلی وقتها ساخته‌ایم. آخر ما نیامده‌ایم که در این دنیا فقط با Incidental Learning<sup>۴۳</sup> به

عنوان Experimental Group<sup>۴۴</sup> برای دیگران باشیم، ما یک Random Variable<sup>۴۵</sup> در این دنیا

نخواهیم بود. انشاءالله

کلام آخر: اگر مهربانی نبود، این مسابقات قرآن چه جور برگزار می شد، علی آقا!

### لغت معنی

۱- تحلیل	۱۷- حیوان هراسی	۳۳- شناخت
۲- روان رنجوری فکری - وسواسی	۱۸- برنامه فاصله ای ثابت	۳۴- اصل پرماک
۳- فرضیه نا کامی پر خاشگری	۱۹- برنامه نسبی متغیر	۳۵- انزوا
۴- بحران هویت	۲۰- لوح سفید	۳۶- دلیل تراشی (ها)
۵- عقده حقارت	۲۱- اجتماع دونفری	۳۷- عرفان
۶- بهره هوشی	۲۲- والایش، والا بودن	۳۸- صفر
۷- درمان با شوک الکتریکی	۲۳- آزمون دریافت موضوع	۳۹- عزت نفس
۸- بن بست دو سویه	۲۴- گم گشتگی نقش	۴۰- خطر جویی
۹- کشیده تنی	۲۵- ادراک واقعی	۴۱- ناتوانایی
۱۰- فریه تنی	۲۶- روش مطالعه SQ3R	۴۲- شخصیت قدرت طلب
۱۱- واکنش ستیز یا گریز	۲۷- نیست گرایی	۴۳- یادگیری تصادفی
۱۲- روان رنجوری	۲۸- آموزش پس خورانه زیستی	۴۴- گروه آزمایشی
۱۳- مرکز لذت	۲۹- از یاد بردن - یاد زدودگی	۴۵- متغیر تصادفی
۱۴- تجربه ترک تن	۳۰- ادراک زیر آستانه ای	
۱۵- از یاد بردن عضو	۳۱- ستبر تنی	
۱۶- تداخل پیش گستر	۳۲- محتوای نهفته	

### راوی ششم - روایت یکی از دور و بری های احمد آقا: محسن

ساعت ۱۵:۳۰ دقیقه در دبیرستان علامه حلی تهران جمع شدیم تا به اتفاق بچه های هیئت اجرایی به طرف اهواز حرکت کنیم. وسیله حرکت ما مینی بوس آقاسید بود. ساعت ۱۲ شب رسیدیم به خرم آباد. با توجه به هماهنگی که صبح کرده بودیم با یک روحیه خیلی خوبی پُرسون پُرسون مرکز خرم آباد را پیدا کردیم. حدود ۴۵ دقیقه در زدیم، البته فقط در زدیم با سنگ هم زدیم به شیشه ساختمانی که در محوطه مرکز بود و گویا یک شیشه هم شکست! اما خبری نشد. یا خرم آبادیها گوششان سنگین است یا

سنگ نیم‌منی برای زدن به در کافی نیست. خلاصه چشمتان روز بد نبیند مجبور شدیم تا صبح داخل مینی‌بوس فوق برنامه بخوابیم و بلرزیم. با آنکه نفری شش عدد پتو رویمان بود باز هم می‌لرزیدیم. ساعت ۱۴:۳۰ روز دوشنبه ۷۷/۱۲/۳ وارد شهر اهواز شدیم، کل سفر یکطرف و پیدا کردن مرکز در اهواز با شکم گرسنه و خستگی راه طرف دیگر، حدود ۴۰ دقیقه داخل شهر دنبال خیابان کیان پارس می‌گشتیم تازه بعد متوجه شدیم آنطرف رود کارون هم شهری است بنام اهواز! با بدبختی زیاد یک پل سالم پیدا کردیم تا خودمان را به آن شهری که آنطرف آب بود برسانیم بالاخره رفتیم آنطرف آب اما نمی‌دانم چرا لباسهایمان خیس نشد!

برنامه افتتاحیه در آن سوی شهر در حال انجام بود و ما مشغول رو به راه کردن سالنها بودیم از هر کسی وسائل می‌خواستیم اسم آقای مکتبی را می‌آورد، آقای مکتبی کجاست؟! افتتاحیه، بالاخره خودمان دست بکار شدیم، از دفتر سرپرستی گرفته تا نمایشگاه کارهای دستی فرزنانگان. لوازم جمع شد تا سالنها، سالن شدند.

از برنامه بازدید از مناطق جنگی ما جا ماندیم. بیرون هم باران می‌آمد، مجبور شدیم همان داخل اتاق فوتبال بازی کنیم که سرانجام خوشی نداشت و زدیم شیشه در اتاق را شکستیم. بعد از آن مجبور شدیم به عنوان تنبیه تمام اتاق را تمیز کنیم، راستش از روز اول هم تمیزتر شد و خودمان حسابی کیف کردیم.

بعد از اختتامیه که به اتاقمان برگشتیم که شده بود اتاق داوران، هیئت اجرایی و ... آنقدر سر و صدا کردیم تا اینکه آقای دکتر اژه‌ای با یک جعبه سوهان سرزده وارد اتاق شدند! فضای جنگی اتاق بسیار گیرا بود! از محبت و تواضع ایشان خیلی خیلی شرمنده شدیم و خوابیدیم، اما مثل اینکه بعضی‌ها بیدار بودند و نصف شب صورت بچه‌ها را با مازیک به رنگ‌های متنوع و دلخواهی درآورده بودند! صبح زود بار زدیم و با اجازه بزرگترها بسوی تهران راه افتادیم.

### راوی هفتم - روایت رئیس بعدی: رضا

مسابقات دوره هشتم، در بهار برگزار نشد؛ اما این ماجرا هیچ دخلی به مثل معروف «سالی که نکوست از بهارش پیداست» ندارد؛ در واقع، برخلاف وقوع مسابقات در فصل زمستان، حال و هوای مسابقات امسال خیلی هم بهاری بود؛ در ضمن، از همان بهارش معلوم بود که چه سال «نیکویی» است! ... وقتی به ایستگاه راه آهن رسیدم، حدود یک ربع به دنبال داوران اعزامی از تهران گشتم. اما بعد از

این جستجوی بی‌حاصل، متوجه شدم بنده اولین کسی هستم که به ایستگاه آمده‌ام در صورتی که نزدیک به ده دقیقه به حرکت قطار باقی مانده بود! در خلال این ده دقیقه «پرماجرا» همهٔ بچه‌ها به جز نفر اصلی (یعنی هادی) به من اضافه شده بودند و از همه مهمتر، بلیط‌ها هم به دستمان رسیدند. وقتی قطار، حرکت کرد همه از هم می‌پرسیدند: هادی سوار شد؟! کتابها چی شد؟ سئوالات کجاست؟!

راستی که وقتی به محل برگزاری مراسم افتتاحیه رسیدیم، کلی ذوق کردیم؛ سالن اجتماعات «خانه معلم اهواز» محل بسیار مناسبی برای برگزاری مسابقات بود! مشغول شنیدن صحبت‌های آقای دکتر بودم که دستی به پشتم خورد؛ سید بود که با اشاره به من فهماند که از سالن خارج شوم، بیرون از سالن سید و مهدی منتظر من بودند تا به طرف مدرسه حرکت کنیم و سالن‌های محل برگزاری مسابقات را آماده کنیم!!! یاسر هم با ما آمد و به همراه آقای دکتر آشتیانی به سمت مدرسه به راه افتادیم. توی راه، چند سؤال خیلی اساسی مطرح شد، مشابه همان سئوالهایی که موقع حرکت قطار مطرح شده بود! (برای خودداری از تکرار، سئوالات را ذکر نمی‌کنم!) تفاوت مسأله اینجا بود که فاصلهٔ زمانی ما تا لحظهٔ شروع مسابقات، به حدود ۴، ۵ ساعت رسیده بود. ناامید نبودیم، اما باید اقرار کنم که کلافه شده بودیم، نه کتابها، نه سئوالات، نه هادی، ... حتی آقای آشتیانی هم کمی عصبانی شده بودند!

وقتی به سراغ بچه‌ها رفتم تا خبر «ناهار رسید» را به آنها بدهم، تقریباً سالنهای مسابقات آماده بود، عجب دکور ساده و در عین حال، زیبایی بود، دستشان درد نکند. در طرف دیگر هم، سئوالات مفاهیم آماده شده بود، حالا فقط مانده بود تعیین نهایی داوران رشته‌ها و بعد هم شروع مسابقات! طبق برنامه همهٔ مسابقات باید همان شب تمام می‌شد. بنابراین بچه‌ها تا حدود نیمه شب، مشغول بودند. خوشبختانه، کاری برای روز بعد باقی نماند، آن شب اتاق داوران خیلی دیدنی بود، خستگی سفر، آماده‌سازی مسابقات و خستگی برگزاری روی هم جمع شده بود و چهره‌های بچه‌ها کاملاً «خواب‌آلود» بود. بنابراین بعد از شام، همه مثل بچه‌های خوب خوابیدند!

روز دوم، روز بازدید بود، اگر بی‌برنامگی‌های موجود را کنار بگذاریم، برنامهٔ بدی نبود، ولی مگر می‌شود بی‌برنامگی‌های موجود را کنار بگذاریم، نه که نمی‌شود، بچه‌هایی که ماهها قبل منتظر برنامهٔ بازدید از شلمچه بودند، آرام و بی‌صدا به گوشه‌ای خزیدند و ... اما، دانش‌آموزان شرکت‌کننده تقریباً سر در گم بودند، اگر «حاجی حاجتی» با آن بلندگوی دستی، آن چند کلمه را نمی‌گفت و جمع را سر حال نمی‌آورد، خدا می‌داند بچه‌ها با چه وضعیتی به خوابگاهها بر می‌گشتند.

شب دوم، شب شیطنت ما بود، نمی‌دانم چه شد که ..... (سانسورامورتریتی!!)

خدا بدهد شانس، وقتی از در و دیوار اتاق، آبیوه می‌چکید، خبر رسید آقای دکتر داخل راهرو هستند و به طرف اتاق می‌آیند! فرصت هیچ نوع پنهان‌کاری یا ماستمالی یا .... نبود، فقط سعی کردیم خودمان را مرتب کنیم، یکی از بچه‌ها شانه‌اش را درآورده بود و موهایش را مرتب می‌کرد، ولی، از پیرهنش «آب پرتقال» و «چای» می‌چکید.

آقای دکتر با یک ظرف سوهان وارد اتاق شدند! همه، بدون استثناء سرشان را پائین انداخته بودند و فقط می‌خندیدند، آقای دکتر هم سرشان را بالا گرفتند و با آرامش خاصی خندیدند و سوهان را به بچه‌ها تعارف کردند، راستی، مگر کار دیگری هم می‌شد کرد؟! اگر کمی اهل ادب و خجالت و این حرف‌ها بودیم، باید آب می‌شدیم و ... اما، نشدیم!

روز سوم رسید، بچه‌ها که در دو روز گذشته برنامه تفریحی نداشتند تصمیم گرفتند نصف روز باقی مانده را به خودشان برسند. اول صبح، فوتبال، بعد هم گشتی داخل شهر، زیارت بقعه علی بن مهزیار و ... این را هم بگویم هر چه پرسیدیم: سوغات اهواز چیه؟ جواب درستی نگرفتیم. راننده‌مان می‌گفت: قلم نی دزفول! ما هم دست خالی برگشتیم!

اختتامیه هم برای خودش ماجرابی داشت، سالن ورزش، صندلی‌ها، نورافکن‌ها، بلندگوها، سن، راستی که عجب وصفی بود! آقای ناصرزاده و علی عاشوری، با آن کوزه‌گذاری‌شان همه را سرکار گذاشته بودند، مدیر تبریز و کرمان را هم نیمه‌جان کردند. آخرش هم «شهرری» را میزبان دوره نهم اعلام کردند! (آقای دواساز تقریباً با اشک!! ده مرتبه اعلام آمادگی تبریز را کرده بود!)

ظاهراً اعتراض به نتایج هیئت داوران خیلی کم بود، تعریف از خود نباشد نتایج امسال خیلی عادلانه بود، این را بچه‌هایی که از ریز وقایع خبر دارند بهتر می‌دانند. خلاصه برندگان هم لوح‌های تقدیرشان را از دست آقای دکتر دریافت کردند، مبارکشان باشد.

اگر مسابقات این دوره یک نقطه قوت داشت مناسب آن بود، جداً که برگزاری دوره هشتم، در اهواز آنهم به یاد «شهدای سمپاد» خیلی با حال است! اصلاً به قول قدیمی‌ها «عشق است!» بچه‌هایی که در طی برگزاری به یاد این قضیه بودند، حتماً خیلی کیف کرده‌اند، خوش به حالشان! فاصله بین دوره هشتم و نهم، خیلی زیاد می‌شود، اصلاً سال ۷۸ مسابقات نداریم، باید صبر کنیم تا اردیبهشت ۷۹ - مرکز شهرری.

راوی هشتم - روایت یکی از همراهان ستادی: امضاء محفوظ

مسابقات قرآن همه ساله با شور و هیجان خاصی بین بچه‌های فارغ‌التحصیل و برو بچه‌های

مسابقات قرآن شروع و تموم می‌شه. امسال شور خاصی داشت، خصوصاً در سفرمان که با قطار بود و مدت زیادتری با این بچه‌ها بودیم و با آنها بیشتر آشنا شدیم: «در سفر باید شناخت». خصوصاً موقع برگشت از اهواز که در معیت آقای ناصرزاده و آقای آشتیانی سر و صدای قطار را اصلاً نفهمیدیم. اصلاً مگر قطار صدا داره؟! اگر قبول ندارید سندی هم در دست است که با توصیه آقای ناصرزاده قراره تکثیر بشه.

### راوی نهم - روایت خواهران

طبق معمول اینجا هم پیش‌بینی نشده بودیم و طبق معمول خودمان را تحمیلی جا کردیم! بعد از ظهر دوشنبه همه مان جمع شدیم «دبیرستان فرزنانگان» تهرانی و غیرتهرانی. نمازخانه مدرسه، همانجایی که در مسابقات قرآن تهران دل خیلی از بچه‌ها را به هم نزدیک کرد، باز هم میعادگاه بود. از خیابانهای پر دود شهر سرب می‌گذشتیم. با اضطراب و دلهره از اینکه با همه برنامه‌ریزیها هنوز هم یک کار مانده بود: کتابها به موقع می‌رسد یا نه؟ توی راه آهن دله‌ره مان دو برابر شد، علاوه بر کتابها «علامه» هم نرسیده بود. بی «علامه» که نمی‌شد امتحان کتاب باز را راه‌انداخت. اما آمد، از دور با همان آرامش همیشگی.

همه جمع شدیم. هر ۱۵ نفر و قطار راه افتاد. بگذریم از شب گرم قطار و بی‌کتابی و بلا تکلیفی و دست مجروح و قطاری که مدام تلاقی می‌کرد و انتظار!

خدا را شکر که یک اهوازی همراهمان بود وگرنه همینطور با مینی‌بوس فوق برنامه توی شهر دور می‌زدیم و به والسلام آخر سخنرانی آقای دکتر هم نمی‌رسیدیم. گفتند بروید فرزنانگان رفتیم، بروید مجموعه فروش گفتیم چشم، توی راه یک پاترول سفید دیده شد، «بچه‌ها کتابها ...» مینی‌بوس ما برو پاترول آنها برو، توی فرزنانگان بهشان رسیدیم اینجا که «چفیه» است، پس سرکاری بود. «برگردید فروش» رسیدیم آنجا، خوشامد اول: «شما مال کدام شهر هستید؟ مسئولتان کیست؟» «ما اجرائی، داور ...» «اینا دیگر کی هستند؟ شما پیش‌بینی نشده‌اید. حالا فعلاً وسایلتان را توی این اتاق بگذارید تا بعد» رفتیم توی سالن. آقای آشتیانی آنجا بودند. تا آمدیم بگوئیم کتابها چه شد؟ کارتن کتاب را نشانمان دادند. برنامه‌ها را مشخص کردند مسئول بلندگو کی باشد، کی چه ساعتی تماس بگیرد، چند تا از هر فرم تکثیر شود و ... .

ساعت ۳ بعد از ظهر وقتی باید مسابقات شروع می‌شد اوضاعی بود: داور مفاهیم دنبال قالیچه زیر

پای قاری می‌دوید، حفظی‌ها ورق می‌خواستند، قرائتی‌ها ضبط صوت، فکرنمی‌کردیم که مشخص کردنِ مسئول اجرایی اینقدر به درد بخورد. خدا می‌داند که بچه‌ها چقدر دویند. دستشان درد نکند. از آن طرف دانش‌آموزان راهنمایی که تازه جریان خلّاقیت امسال مسابقات به گوششان رسیده بود پشت در اتاق دخیل بسته بودند و خدا باید به داد کسی می‌رسید که پایش را از اتاق می‌گذاشت بیرون. «مسابقات امشب باید تمام شود» کار سختی بود. به خصوص در مورد مفاهیم. ۲۵ دقیقه بعد از ساعت ۵:۳۰ سؤالها را تحویل آقای آشتیانی دادیم و دیگر بچه‌ها از خستگی ولو شدند. مسابقات مفاهیم دبیرستان هم با دو تا وقفه رأس ساعت ۱۱ شب تمام شد و تازه اول کار بود که عمق فاجعه را دریافتیم: جایی آرام برای استخراج نتایج. بالاخره جایی پیدا شد «راهنمایی فرزنانگان» محل درجه سه مسابقات، البته در مجاورت اتاق آقای دکتر. ساعت ۴ صبح نمره‌ها جمع زده، ورقه‌ها تصحیح شده و نتایج درآمده بود. در یک جلسه نیمه تاریک راهرویی نتایج را تحویل دادیم و غش کردیم.

اما عشق شلمچه ساعت ۵:۳۰ صبح خواب را از چشمها ربود. چشمهایمان باران سیل آسای بیرون را نظاره می‌کرد و دلها می‌پرسید «آیا خواهیم رفت؟» یکی آمد که به آقای دکتر بگوید سفر به شلمچه را حذف کنند که مقبول نیفتاد. توسل کردیم و همین شد که زودتر از بقیه رسیدیم آنجا و دوبار زائر خاک شلمچه شدیم، هر چند تنفس در صبح با آن سکوتش زیر باران چیز دیگری بود.

معلوم نشد ما گم شدیم یا دیگران گم شدند یا هر دو! نمی‌دانیم، یک جایی بود دودهای سفیدی از ش بلند می‌شد می‌گفتند اینجا پتروشیمی است. ما که نفهمیدیم فقط فهمیدیم که همان نزدیکیها یک جایی ۱۲ تا اتوبوس آدم نه‌ارخورده، نماز را توی «مسجد جامع خرمشهر» خوانده منتظر ما هستند می‌خواهند بروند شلمچه!

خوب شد خرمشهر ما را به‌مراه بقیه به دیدن موزه دفاع مقدس بردند و گرنه خیلی دلمان می‌سوخت.

شب گلی‌گلی رسیدیم فروش. می‌گفتند همینجا اختتامیه است باز هم چیزی کم بود: شام به تعداد ۱۵ نفر و یک عده اجرایی گرسنه دیگر که پیش‌بینی نشده‌تر بودند! همانجا جریان کلاس آموزش قورباغه‌گیری یکی از بچه‌های اجرائیمان مورد توجه و استقبال زیاد شرکت‌کنندگان و مسئولان اهواز (به شکلهای مختلف) قرار گرفت!

اختتامیه خوبی بود. به طور معجزه‌آسایی مشکل صدا نداشت! حسایی یاد تهران و ارومیه زنده شد، سخنرانی آقای دکتر، خواب آقای ناصرزاده، کوزه معروف و قرعه‌کشی که باعث غافلگیری جمیع

افرادی شد که خیلی برای میزبان شدن قیافه می گرفتند و بالاخره اعلام نتایج (توجه! توجه! علامتی که می شنوید اعلام پایان مراسم اختتامیه یا وضعیت قرمز است! اگر داور هستید به جای امن پناه ببرید یا از کلاه ایمنی استفاده نمایید!) اما از شوخی گذشته یک حرفی با شما بچه های شرکت کننده داشتیم که دلمان نیامد نگوییم، راستش موقع اعلام نتایج جدی دلمان می خواست همه تان را برنده اعلام کنیم. در بعضی موارد اختلاف ها خیلی ناچیز بود اما چه کنیم که تعداد نفرات برنده محدود است. سعیمان را هم کردیم تا آنجا که خدا توفیق می دهد کارمان را در حداقل اشتباه انجام بدهیم، ولی آن چیزی که از همه این حرفها مهمتر است اینست که سعی کنید بیشتر از اینها به فکر نعمتهای خوب مسابقه قرآن باشید، مثل نعمت بزرگ همدلی که جمع ما را اینطور با هم صمیمی کرده است. پس قدرش را خیلی خیلی زیاد بدانید.

بالاخره تمام شد، ۵ ماه تلاش و آخر شب باز به تنها جایی که تحویل گرفته می شدیم، «فرزانگان» راهنمایی برگشتیم. لرزیدنهای شب قبل بچه ها را به سیستم ۱۵ نفر در یک اتاق ترغیب کرد. هیچ چیز به اندازه میوه ها و سوهانی که آقای دکتر ساعت ۳ بعد از نصف شب برایمان آوردند مزه نکرد، جای همه پیش بینی نشدن ها!

فردا صبح بیرونمان کردند. به خیال اینکه می رویم و بر نمی گردیم. خدا پدر خانم محمدحسین را بیمارزد، زیارت «علی بن مهزیار» را برایمان جور کردند. نماز آنجا بودیم و دوباره فروش و تنها نهار که تقریباً در آن پیش بینی شده بودیم را چند نفر در یک ظرف میل کرده و از ترس جاماندن از قطار بابچه های قطار قبل راه افتادیم طرف راه آهن بدرقه شان. دو ساعت و نیم مانده بود به حرکت ما. فکر کردیم: «برویم کجا؟ فرزانگان» عین چک برگشتی.

بعد از گذاشتن کلی عزت و احترام به یکی از مسئولان، وقتی با یک پارچ آب یخ سفارشی آمد در اتاق ما با صحنه ای روبرو شد که فقط توانست بگوید: «می گن تهرانیا دیوونن!» نگاههای بچه ها همان و جمله بعدی ایشان همان که: «البته خوزستانیها دیوونه ترن!»

حالات طلبیدیم به خاطر شلوغ کردنهایمان و پیش بینی نشدنمان و دوباره ساک کشی به همان اتوبوس قبلی که قرار بود سبز باشد و قرمز شد و راه آهن و بازگشت با قطاری که این بار عجیب تند می رفت!

برگشته چه ها شد بماند!! آخر آخرش ما ماندیم و یک پلاک و انتظاری طولانی تا سال ۷۹ تا

شهرری، حضرت عبدالعظیم (ع)، مرقد امام (ره) و مزار شهدای هفتم تیر. والسلام.

### راوی دهم - روایت مجری همیشگی: علی

دلم می‌خواهد تکه دشت شلمچه گزارش پارسال را دوباره بنویسم، مخصوصاً در مورد آن آقائی که در تپه مدارس ساری خیلی با طمانینه و آرامش راه می‌رفت.

عجب حالی داشت وقتی سایه بلند همه بچه‌ها را این بار در «دشت شلمچه» دیدیم، چه کربلائی بود این شلمچه. اتوبوس‌ها موقع برگشتن خیلی سبک بودند برو بچه‌های با حال دلشان ماند همان جا برنگشت، بدن‌ها و پلاک و چفیه مسابقات را برگرداندند اهواز.

همه دل‌هایشان ماند شلمچه فقط خاطره‌ها برگشتند شهرها، در تعدد گروه‌های سرود و برنامه‌های متنوع افتتاحیه که بعضاً بی‌خود و بی‌جهت آویزان سخنرانی همیشه مطلوب آقای دکتر و اجرای آسمانی برادر آهنگران شده بودند. یادم آمد یک استاد اهل حالی می‌فرمود من از دست آنهایی که بین سخنرانی زود ساعتشان را نگاه می‌کنند ناراحت نمی‌شوم، از آنهایی ناراحت می‌شوم که ساعتشان را تکان می‌دهند تا مطمئن شوند درست کار می‌کند!

یکی از بچه‌های شیطان می‌گفت گوئی حاجی افتخار سرپرست محترم دفتر اهواز به همکاران سفارش کرده با برو بچه‌ها عشق باشید، اصلاً طوری باهاشون رفتار کنید که فکر کنند یک هفته است در خاک عراق در محاصره‌اند و راه برگشت هم ندارند!

آخر و عاقبت ما و اهوازی‌ها طوری شد که موقع خدا حافظی هر کدام سعی می‌کردند تا آن یکی را دعوت کنند تا در یک فرصت مناسب! از خجالتش در بیاید!

همه منتظر زیارت و انجام مهمان نوازی! از آقای افتخار در سمینار مدیران تهران هستند. در اختتامیه فقط دو تا اسم را غلط خواندم این که این همه سر و صدا ندارد، یک تغییر جنسیت فقط داشت، مگر ارومیه یادتان نیست! دیدید قرعه کشی را چقدر خوب برگزار کردم؟ دو شهر کرمان و تبریز را انداختیم در یک خمره یک‌متری، یک سرپرست دفتری رشید مثل آقای قنبری هم از ارومیه آمدند نیم ساعت نطق توپ کردند بعد هم با دست مبارک قرعه کشیدند شهرری در آمد! سه ساعت هم طول کشید تا ماجرا را به این برادر بزرگوار و سایر همشهری‌ها تفهیم کنیم. البته راستی خودم هم قضیه را

نمی دانستم همه را رئیس بزرگ سرکار گذاشته بود.  
موقع خداحافظی آقای دواساز از تبریز هنوز می گفتند جل الخالق، علی آقا خیلی عجیب بوده از  
بین کرمان و تبریز، شهرری درآمد!!

### راوی یازدهم - روایت خودم

هی گنده، تو هنوز می نویسی؟ یعنی رویت می شود سرت را بلند کنی، قلمت را بدست بگیری و بنویسی؟ فکری نشوید بچه ها، با خودم هستم، نقل این دوره را راویان روایت و طوطیان شکرشکن اخبار کردند، زمین شلمچه برای برگشته های بی آسیب و جراحت کمی تا قسمتی شرمندگی می آورد. نمی شود نوشت، حرف زد، می فهمند. وقتی شیپور جنگ نواخته می شود مرد از دیگران جدا می شود شیپور چی زد و مردها را جدا کرد و بُرد. مردهای فارغ التحصیلان را. آنها که مانند کم داشتند. ما همه کم داریم. الآن نمی توانم درست بنویسم اگر عمری بود مطلب را می گذارم برای شماره بهار، ویژه نامه شهدای سمپاد و ناگفته های هشتمین دوره مسابقات قرآن، راستی همگی بدانید دوره نهم، نه مسابقات اینطوری می ماند نه اوضاع، همه چیز را عوض خواهیم کرد، اگر زنده بگذارندمان نهمین دوره، آغاز جشنواره بزرگ قرآنی سمپاد خواهد بود.

آغاز بخشهای فقط موضوعی، بهم ریختن مسابقات عادی این روش چند سالنی که همه را از هم دور می کند، نهمین دوره، برنامه دیگری دارد و حال دیگری.  
در سالی که سده خمینی کبیر است، یکصد سال پس از زاد روز او، می دانید آقای دکتر قبل از اهداء جوایز به من چه گفتند؟ ساعت ۳ صبح وقتی که بیابانی که امروز مراکز اهواز شده اند را به آقای آشتیانی نشان می دادند چه گفتند؟ می ماند طلبتان برای شماره بهار، برای ویژه نامه شهدای سمپاد.  
یادتان نرود، از نهمین دوره راهی نو خواهیم رفت، خیلی عشق.

### راوی دوازدهم - روایت گم شده

در شلمچه دنبالش گشتند، خیلی هم گلی شدند ولی نیافتندش، در محدوده ثبت سفارش ماند.  
آقای دکتر آشتیانی هم خجالت می کشید فایل جدیدی باز کند آخر از کامپیوترها چیزی نمانده بود.  
بچه ها خسته نباشید، والسلام

## برگزیدگان مرحله نهایی هشتمین دوره مسابقات سراسری حفظ، قرائت و مفاهیم قرآن کریم، یادواره شهدای سمپاد اهواز، اسفند ۱۳۷۷

راهنمای دختران - قرائت		راهنمای پسران - قرائت	
۱- زهرا توجهی	فرزندگان کاشان	۱- محمدکاظم سینی چی	شهید هاشمی نژاد مشهد
۲- فاطمه عامری	فرزندگان شاهرود	۲- کریم زاهدی	علامه حلی تهران
۳- فاطمه هنرمند	فرزندگان مشهد	۳- دانیال افتخاری	شهید بهشتی لار
راهنمای دختران - حفظ		راهنمای پسران - حفظ	
۱- مریم فاضلی	فرزندگان لار	۱- کاظم شاهرودی نژاد	شهید هاشمی نژاد مشهد
۲- محدثه ذاکری	فرزندگان قائمشهر	۲- مصطفی عین اله زاده	شهید مدنی تبریز
۳- فاطمه فتوحی	فرزندگان یزد	۳- احمد بوغری	شهید بهشتی اهواز
- فاطمه عرفانی	فرزندگان تهران		
راهنمای دختران - حفظ ویژه راهنمای پسران - حفظ ویژه			
۱- سحر اولادزاده	فرزندگان قائمشهر	۱- مصطفی صادق منش	شهید صدوقی یزد
۲- زهرا یزدانخواه	فرزندگان تهران	۲- علی نجابتی	شهید بهشتی اهواز
۳- سارا حمیدی	فرزندگان لار	۳- علی ابراهیم نژاد	شهید قدوسی قم
راهنمای دختران - مفاهیم		راهنمای پسران - مفاهیم	
۱- سجاده گله داری	فرزندگان کرمان	۱- رامین بابائی	شهید بهشتی نیشابور
۲- نسیم السادات طاووسی	فرزندگان یزد	- علی خادمی	شهید قدوسی قم
- رویا کریمی	فرزندگان شهری	۲- وحید ضیایی	شهید اژه ای اصفهان
۳- منصوره اژه ای	فرزندگان امین اصفهان	۳- جواد خضاعی	شهید بهشتی بیرجند
		- مجید عابدی	شهید بهشتی زنجان
دیپلستان دختران - قرائت		دیپلستان پسران - قرائت	
۱- زینب رفعتی فر	فرزندگان رشت	۱- محمد رمضانی	شهید بهشتی شاهرود
۲- فاطمه مصلح زاده	فرزندگان تهران	۲- محمد حسنی سعدی	علامه حلی کرمان
۳- فاطمه اسدی	فرزندگان تهران	۳- محمد ابراهیم شناسا	میرزا کوچک خان رشت
دیپلستان دختران - حفظ		دیپلستان پسران - حفظ	
۱- اسماء اسدی	فرزندگان شهری	۱- وحید لحمی	شهید بهشتی بروجرد
۲- عاطفه رفیعی	فرزندگان قم	- سیدسجاد نعمت اللهی	شهید قدوسی قم
۳- معصومه سپهری	فرزندگان زنجان	۳- محمد مروتی	علامه حلی تهران

دیورستان دختران - حفظ ویژه دیورستان پسران - حفظ ویژه

۱- طاهره زائری	فرزندگان رشت	۱- سیدمیعاد صالحی	شهید بهشتی سمنان
۲- زینب رستمی	فرزندگان بجنورد	۲- مهدی پریزاد	شهید بهشتی کرمانشاه
- اعظم سعیدفر	فرزندگان دزفول	۳- علیرضا آرام	علامه حلی تهران

دیورستان دختران - مفاهیم

دیورستان پسران - مفاهیم

۱- مرضیه محمدی فارسانی	فرزندگان امین اصفهان	۱- صدرا ساده	علامه حلی تهران
۲- نرجس کرمزاده	فرزندگان بجنورد	۲- علی انواری	شهید قدوسی قم
- معصومه طارمی راد	فرزندگان تهران	۳- محمد خلیفه سلطانی	شهید اژه‌ای اصفهان
- هدی محمدخانی	فرزندگان قزوین	- امیرعلی نعیمی	شهید سلطانی کرج
۳- سمیه قبدیان	فرزندگان نیشابور	- عابد عابدجعفری	علامه حلی تهران

تقدیر ویژه هیئت داوران

تقدیر ویژه هیئت داوران

سمیه چمانی	فرزندگان اسلامشهر	سیدحسین حنیفی	علامه حلی تهران
سحر اسماعیلی	فرزندگان تهران		